

میرزا آقا تبریزی

از مشخصات میرزا آقا تبریزی اطلاع دقیقی در دست نیست. جز آن که نامش میرزا آقا بوده و از اهالی تبریز. از طفولیت به آموختن زبان فرانسه و روسی همت گماشته و هر دو زبان را آموخته است. مدتی در معلمخانه پادشاهی، چندی در مأموریت بغداد و استانبول و زمانی نیز به عنوان منشی اول سفارت فرانسه در تهران کار کرده است. نمایشنامه‌های وی در سال ۱۲۸۷ ه.ق. نوشته و مضامین زیر را دربر می‌گرفته است:

۱- سرگذشت اشرف خان حاکم عربستان در ایام توقف او در تهران که در سنه ۱۳۲۲ به پایتخت احضار می شود و حساب سه ساله ولایت را پرداخته، مفاصا می گیرد و بعد از زحمات دوباره خلعت حکومت پوشیده می رود، در چهار مجلس.

۲- طریقه حکومت زمان خان بروجردی و سرگذشت آن ایام، در چهار مجلس.

۳- حکایت کربلا رفتن شاهقلی میرزا و سرگذشت آن ایام و توقف چند روزه در کرمانشاهان نزد شاهمراد میرزا حاکم آنجا، در چهار مجلس. در این نمایشنامه ها صحنه های تاریک و وحشتناکی از استبداد و بی قانونی عهد ناصرالدین شاه تصویر شده و اوضاع ناگوار آن روزگار که با وقایع مضحک فراوان همراه بوده، با انشایی آمیخته به طنز بیان گردیده که بی اختیار خواننده روزگار ما را نیز به خنده وامی دارد.

مجلس دوم

روز عید هر طور بود گذشت و شب را در دیوانخانه چراغان کردند و دور حیاط و جمیع طاق‌ها و دیوار، دیوارکوب زدند و در خیابان‌های باغ اقسام اسباب چراغ زده و گذاشته شده است از قبیل جار و مردنگی و لاله. تالار یکپارچه از دست چراغ آتش گرفته می‌سوزد و باغ از روز روشن‌تر. تخمیناً بیست هزار شمع کافوری در عمارت می‌سوزد، ولی در اغلب خانه‌های رعیت این پادشاه صاحب عید یک روشنایی نه. از یک طرف ارباب طرب در کنار دریاچه مشغول نواختن تار و تنبک و کمانچه و سنتور و دایره و رقاصان در رقص. و در دربار مبارک پادشاه با چند نفر عملجات بدتر از رقاصان در عیش و عشرت. اما از این طرف از میان شهر صدای ناله زنان بیوه و یتیم‌های صغیر و آه فقرا به آسمان هفتم پیچیده است. بیست کرور اهالی به آه و ناله مشغولند. درین بین میل مبارک شاه به بقال بازی حضور کشیده، کریم شیرهای رئیس این کار است. یک کلاه نمدی بسیار بلند بر سر گذارده و یک قبای پاره پاره پوشیده. به صورت آرد مالیده، از پشم و پوست ریش و سبیل درست کرده، سوار الاغ پالان دریده بسیار کوچک شده و پاهایش بر روی زمین می‌رسد. چوردکی و رشکی و سایر عملجات او هر یک به صورت‌های عجیب و غریب در جلو و یمین و یسار او دایره و کف‌زنان و تصنیف‌خوانان یک دفعه دور دریاچه بدین منوال گردیده و بعد کریم پیاده شده می‌آید در سر خوانچه که اسباب بقال بازی تچیده شده است می‌نشیند و به آواز بلند صدا کرده می‌گوید:

ای خدا برسان یک مشتری حلال‌زاده که هر یک رگ و ریشه‌اش از یک نفر به عمل آمده باشد.

چوردکی و رشکی هر دو با هم می آیند: ای استاد بقال، سلام و علیک، مزاج شریف و عنصر کثیف

می گویند و می جهند بالای دوش کریم به طوری که نزدیک است

کریم را بیندازند روی زمین...

کریم: آی، آی، مردکه چکار می کنی، خفه ام کردی. پدر نامردها

مگر شما بچه آدم نیستید؟ ببینم چه می گوید. چرا

همچنین می کنید؟

چوردکی: می گوید: سلام و علیک

کریم: خوب، گیرم علیک السلام.

چوردکی: احوال شریف؟

کریم: بد نیست، به از پارسال است.

چوردکی: یعنی چطور؟

رشکی: از آن طرف سر خوانچه آمده زودزود چنگ زده ماست به دهنش

می ریزد. ای بابا، اینها کی اند؟ این چه اوضاعی است؟

با شلاقی که در دست دارد قایم چند تا سر رشکی می زند و او را از

سر خوانچه دور می کند. باز چوردکی جفت می زند سر دوش کریم.

کریم: امان، امان، بنشینید مثل بچه آدم ببینم چه می گوید.

چوردکی: خوب. نشستیم، فرمایش.

کریم: بابا شما کجایی هستید و از کجا آمده اید؟

چوردکی: عرض می شود... حقیقت عرض کنم خدمت جناب عالی

رشکی باز خود را به خوانچه زده دهن را پر می کند.

کریم: الله اکبر! عجب، مشتری های حلال زاده گیر نیاوردیم. می گیرد

از پشت سر رشکی قایم می فشارد به طوری که ماست از دهانش

می ریزد بیرون.

چوردکی: برمی خیزد دست رشکی را گرفته می آورد و می نشاند در کنار و می گوید: پدر نامرد، در راه به تو گفتم در شهر درست راه برو. این شهری ها قدری طور دیگرند

کریم: ارواح نه نه ات. یعنی شهری ها چطورند؟

چوردکی: خیر آقا جان. معلوم است. شهری ها هزار هم بد باشند باز شهری هستند. سواد اعظم دیده اند. ولی روستایی و روستازاده جان به جانش بدهی همان روستایی است. شما به من نگاه کنید، این پسره قدری جوان است، به او کار نداشته باشید. هر فرمایش دارید به من بکنید.

کریم: خوب با شما حرف می زنم، شما کجایی هستید، منظور شما چه چیز است و چه می خواهید؟

چوردکی: می آید به طرف ماست اشاره می کند اوستا کربلایی، این چه چیز است اینجا؟

کریم: کدام یکی؟

چوردکی: باز اشاره می کند این، این، این.

کریم: چشم نداری؟ نمی بینی؟

چوردکی: آدم از سال گرانی درآمده چطور می بیند؟ به مرگ تو پارسال آن قدر گرسنه مانده ام که باد در گوشم پیچیده است.

کریم: کاش باد در گلویت می گرفت، مردکه شنیدن چه دخل دارد به دیدن؟ دو ساعت است معطم کرده ای.

چوردکی: آخر می گویم این چه چیز است؟

کریم: امان است. این ماست است.

چوردکی: انگشت زده می خورد و می گوید: همان ماست، یعنی چطور؟

کریم: یعنی چطور کدام است؟ پدر نامرد، ماست است، برادر چیز.

چوردکی: هان، فهمیدم ماست است، برادر چیز. استاجان خرواری چند؟

کریم: تف به ریشت و به گور پدرت. مردکه ماست یک خروار می شود؟ مگر هیزم می خری؟

چوردکی: به خدا درست می گوید، باید هیچ وقت با آدم نوکیسه و نانجیب معامله نکرد.

کریم: آقا جان اسم شریف شما چه چیز است؟

چوردکی: می خواهی چه کنی؟

کریم: می خواهم به ک...م می نویسم.

چوردکی: ک...خر

کریم: تف به ریشت با شلاق می زند به سر چوردکی. از آن طرف رشکی

کاسه ماست را از خوانچه فایده در می رود. کریم نگران از عقب می رود

و می گوید آباد شوی ولایت! ماشاءالله نظم است که از در و

دیوار می ریزد. شب خانه ها را می برند صبح دکان ها را

می چاپند. اگر فرج نظمیه نبود، چکار می کردند؟!

چوردکی: از پشت چوردکی می رود می رسد به او دستش را گرفته می برد

می نشاند در گوشه و می گوید: آقا رشکی، پدر نامرد دیدی

چطور روزی حلال می رساند. حالا بیا یک کار بکن رفیق،

باید عیش کرد، نان و ماست که هست، منم دیشب از مادر

بچه ها یک قران دزدیده ام بردار برو یک بطری عرق بگیر

بیار بخوریم کیف بکنیم. دنیا دو روز است.

رشکی: این جور عیش چه مصرف دارد؟ نه سازی نه صحبتی نه

رفیقی. بگذار یک قدری پول مول تحصیل کنم. آن وقت درست و بقاعده با ساز و صحبت مشغول شویم.

چوردکی: برو ای خانه خراب، نمی بینی دنیا اعتبار ندارد. حاجی میرزایک بیچاره مرد، هشتاد هزار تومان پول نقد گذاشت و رفت. دیوانیان همه را به یک بهانه زدند و بردند از آن جمله ده هزار تومان یکجا از آن پول حلال را وزیر علوم و تجارت برداشت از برای زن خودش شلوار جیرانی [خرید] و عقد را تمام کرد؛ باقی را میرزا عیسی وزیر بهداشت به قدر یک ارک طهران دور زمین را دیوار کشیده که مریض خانه بسازد و دیوار کشیده همان طور مانده است. پول را وزیر و معمار و بنا و سایر الواط خوردند، حالا مریض خانه سگدان شده است. ورثه مرحوم میرزایک گدا مانده. آدم شو، عقل داشته باش. برو زود عرق بگیر بیاور. خیلی زود.

رشکی: به چشم. پول را گرفته روانه می شود. می رود عرق گرفته می آورد که در عرض راه از سربازهای قراولخانه او را گرفته بطری عرق را از دستش می گیرند. رشکی شرمناک برگشته می گوید آقا چوردکی، شما به من پول دادید رفته عرق بگیرم بیاورم بخوریم عیش کنیم، اما نشد.

چوردکی: اما نشد کدام است؟ پدر نامرد تو رفتی عرق بیاوری، چطور شد؟

رشکی: آخر به من چه بابا؟ نظم ولایت را بین آن وقت ایراد بگیر.

چوردکی: به من چه بابا کدام است؟ نظم ولایت چه چیز است مردکه؟ عرق چطور شد؟ بلکه خودت گرفته خوردی زهر

مار کردی.

رشکی: نه به سییل های مردانه ات. گوش کن، عرق را گرفته می آوردم، دم قراولخانه سر کوچه که رسیدم سربازها ریختند، پدر سوخته هابطری را گرفته مرا رها کردند.

چوردکی: کدام قراولخانه؟ بگو ببینم.

رشکی: آن قراولخانه سر کوچه که یک سلطان قد بلند و چشم های سیاه دارد.

رشکی: ها، ها، شناختم. نصرالله سلطان است. با من خیلی رفیق است. الان برگرد برو پیش او، از قول من سلام برسان بگو که آدم نقاره چی باشی سلام می رساند که آدم من یک بطری عرق می آورده سربازهای شما گرفته اند، بفرمایید بدهند مال من است.

رشکی: بسیار خوب، شما اینجا باشید من حالا برمی گردم. رفت و برگشت. آقا چوردکی، رفتم. دعای بسیار بلند به شما رساند که والله ما با سرتیپ قرار گذاشته ایم عرق خوراکی او را بدهیم ما را در قراولخانه بگذارند، او قبول کرد، ما را در اینجا گذاشته. از قضا امشب هم مهمان دارد، باید دو سه بطری دیگر هم دست و پا بکنیم. حالا عرق شما رفت به چنگ آبدار سرتیپ، قشون سلم و تور نمی تواند پس بگیرد. این یکی گذشته است، انشاءالله در تلافی این، می سپارم دیگر قراولها عرق شما را نگیرند. علی الحساب خواهید بخشید.

چوردکی: به به، ولایت را باش، نظم را باش، نظم را ببین، سرتیپ مستحفظ شهر را نگاه کن، وای ایران وای ایران. آن وقت رو

می‌کند به رشکی آقا نگاه کن. این که نشد. باید یک دفعه
 [دیگر] پیش استاد بقال رفت و تدبیری کرد. یک خیک
 روغن از چنگ او درآورد و عیش درستی کرد.
 رشکی: بسیار خوب، مگر حلال‌زادگی مایه می‌خواهد، حالا چه
 باید کرد و چه شیوه باید زد؟

چوردکی: هرچه من می‌گویم بکن و ببین چها خواهی دید. تو و
 ماستی تغییر لباس بدهید، رخت نوکر باب پوشید، منم
 این لباس را تغییر داده لباس میرزایانه می‌پوشم خود را
 شاعر قلم می‌دهم می‌رویم در دکان. آن وقت هرچه می‌کنم
 شما خواهید دید. اما باید پیش از وقت کاری کرد که
 حواس بقال را مغشوش کرد تا مقصود به عمل آید.
 رشکی: بسیار خوب. هرچه گویی و هرچه فرمایی سر نیچم از آن
 که مولایی.

مجلس سیم

چوردکی یک کلاه پوستی بسیار بلند از دو سه جا پاره بر سر
 می‌گذارد و یک قبای دارایی بلند وصله‌دار سجاف قصب به تن می‌کند
 و یک جبهه ماهوت بسیار مستعمل بدرنگ می‌پوشد و یک زیر جامه
 شله سوراخ سوراخ که سفیدی آستر از اکثر سوراخ‌ها پیدا است با یک
 جفت کفش ساغری پاشنه بلند بر پایش می‌کند، یک لوله کاغذی به کمر
 می‌زند و یک عصا در دست. رشکی را لباس نوکر و ماستی را لباس
 نظمی می‌پوشاند. درمی‌آیند. چوردکی و رشکی می‌ایستند در کنار.
 ماستی: می‌آید به دکان استاد بقال. آهای، آهای. از چانه کریم می‌گیرد،

- گرفته بلند می‌کند. خیر دار. هشیار باش.
- کریم: از وحشت آی مردکه، چکار می‌کنی، پدر نامرد چانه مرا از جا کندی، چه خبر است، چه شده است؟
- ماستی: احتساب آقاسی افتدیم یساق بیورمشلر که هرکس به سنگ کم چیز بفروشد یا به ماست آب داخل کند یا گران بفروشد ببرند در دیوانخانه عدلیه در اتاق جرم و جنایت، آن وقت استنطاق می‌کنند، اگر کم فروخته باشد، از آستر مقعدش عرقچین بریده بر سرش می‌گذارند و یوزالتین غروش جزای نقدیه.
- کریم: با تعجب زیاد بابا تو دیگر از کجا آمده‌ای و این زبان کجاست؟ احتساب آقاسی کیست؟ اتاق جرم و جنایت کجاست؟ جزای نقدیه چه چیز است؟ از آستر مقعد عرقچین می‌برند یعنی چه؟
- ماستی: بلی، دلاک و خیاط که زیاد شد از این کارها هم زیاد می‌شود.
- کریم: سه‌به، حالا خوب شد، باید از کسب و کار دست برداشت و الفاظ نوکر جدید درآمده را یاد گرفت. کاش سلامت اسلامبول نمی‌رفتی. وای اگر ایران این است که ما می‌بینیم، از این معماها بسیار خواهیم شنید.
- چوردکی: آن وقت چوردکی از پس او می‌رسد در دکان رو به کریم استاد بقال، سلام علیک
- کریم: با تعجب تمام هر دم ازین باغ بری می‌رسد. علیک‌السلام، علیک‌السلام.
- چوردکی: استاد بقال، چه چیز داری بخریم.

به فضل خدا همه چیز. شما چه چیز خر باشید.
از دولت سبیل مردانه‌ات همه چیز خر باشیم. خوب
حالا یک قلیان چاق کن نفس تازه کنیم آن وقت برویم
سر مطلب.

کریم:

چوردکی:

شما بفرمایید تا قلیان چاق کنم. کریم از صدای چوردکی
می‌شناسد که از آن رفیق‌های برنده‌ماست هستند. اما نگاه می‌کند
می‌بیند که آنها ریش داشتند و اینها ندارند. آنها لباس نامعقول
پوشیده بودند اینها لباس معقولانه پوشیده‌اند. باز مشتبه می‌شود،
قلیان چاق کرده می‌دهد دست چوردکی، می‌نشیند پهلوئی او
می‌گوید: آقا جان، گستاخی است، اسم شریف سرکار چه
چیز است و از کجا تشریف می‌آورید و اراده کجا را
دارید؟

کریم:

بنده بهبهانی هستم. در اصفهان تحصیل کردم و شاعر
هستم. قصیده برای عید مولود عرض کرده می‌برم در
حضور همایون بخوانم. اما چون شما را متعارف و
نجیب دیدم دور نیست که نصف صلۀ شاه را داده از
شما چیز بخرم و سوغات گرفته برای بچه‌ها ببرم.

چوردکی:

سایه شما کم نشود. البته آدم نجیب و افتاده همین طور
است. اسم شریف سرکار چه چیز است؟

کریم:

نام بنده یوشن‌خان، «لقیم عقب‌الشعرا».

چوردکی:

متعجبانه می‌گوید یوشن‌خان، «عقب‌الشعرا» یعنی چه؟

کریم:

بلی آقا، بلی آقا

چوردکی:

این چطور لقبی است و این چه اسمی است؟

کریم:

یعنی چه، تقصیر من چه چیز است؟ مرحوم پدرم اسم

میرزا یوشن‌خان:

مرا میرزا یوشنخان گذاشته بود، تحصیل کرده و شاعر شدم.

کریم:

خوب آقا جان، بعد از آن که شما در اصفهان تحصیل کردید و صاحب خط و سواد و فهم و ادراک شدید می خواستید اسم خودتان را تغییر ندادید بدهید، اسم خودتان را تغییر ندادید دیگر، لقب عقب الشعرايي چه چیز است، نمی بینی این مردم زمانه اسامی پدرهای خود را تغییر می دهند. مثلاً نصیرالدوله بیچاره معلوم نیست پدرش که بوده همین قدر دولت او را آورده لقب داده و به خدمات بزرگ رجوع کرده حالا در مجالس و محافل با امنای دولت که می نشیند تکیه کلامش این است که به ارواح خان مرحوم. حاضرین مجلس گمان می کنند که یقین خان مرحوم از خوانین قجر یا یکی از خوانین اصیل قدیم ایران است.

میرزا یوشنخان:

این عهد بازار لقب است. دیگر نگاه به پدردار و غیر پدردار نمی کنند. دولت از بسکه به هر قابل و ناقابل، بالغ و نابالغ لقب بخشی کرده دیگر لقب باقی نمانده است. پارسال عید نوروز قصیده ساختم، شاه بسیار پسندید، مرحمت فرموده خواست لقب بدهد هرچه گشتیم دیدیم لقب نمانده است. آخر الامر به مناسبت متأخری عقب الشعرا لقب مرحمت شد. دنیا شلوغ است. گوش کن، شاه از اسم بدش می آید لقب هر سگ و گربه ای که باشد مطلوب است.

آقا میرزا یوشنخان شما درست ملتفت نیستید، باز این

کریم:

قدرها قحط القاب نیست.

میرزا یوشنخان: بارک الله، من درست ملتفت نیستم؟ با شما شرط می بندم اگر جمیع القاب را بدون کسر و نقصان شمردم، دیدید و شنیدید آن یک خیک روغن مال من و اگر ناتمام گفتم، آن وقت هرچه از شاه صله گرفتم نصف آن را به شما می دهم.

کریم: قبول کردم، دستت را بده به من، اگر سر حرف خود ایستاده ای.

میرزا یوشنخان: خیر، خاطر جمع دار، من مجدالملک نیستم که از حرف خود برگردم و ساعتی هزار حرف بزنم. بسم الله قلم بردار بنویس.

کریم: برداشته می گوید بفرمایید بنویسم.

میرزا یوشنخان: بنویس نواب و الاطل السلطان، معتمدالدوله، مشیرالدوله، عزالدوله، عمادالدوله، اقبالالدوله، مستشارالدوله، عمیدالدوله، معینالدوله، مخبرالدوله، مجدالدوله، جلالالدوله، سیفالدوله، ناصرالدوله، رکنالدوله، احتشامالدوله، اعتمادالدوله، بهاءالدوله، صارمالدوله، عضدالدوله، مظفرالدوله، معزالدوله، امینالدوله، شعاعالدوله، صدیقالدوله، آصفالدوله، عینالدوله، ضیاءالدوله، حسامالدوله، علاءالدوله، ساعدالدوله، صنیعالدوله، نصرهالدوله، نظامالدوله، قوامالدوله، حاجبالدوله، شهابالدوله، صمصامالدوله، مبشرالدوله، ناظمالدوله، اعتمادالدوله، امیرالدوله...

کریم: دهه. این قدر هم لقب می شود؟ من که خسته شدم.
 میرزا یوشنخان: یواش حالا کجایی؟! هنوز ثلث نشده است، بنویس:
 حسام السلطنه، احتشام السلطنه، سیف السلطنه،
 اعتماد السلطنه، اعتضاد السلطنه، شعاع السلطنه،
 مؤتمن السلطنه، ظفر السلطنه، معتمد السلطنه،
 بهاء السلطنه، ناظم السلطنه، نظام السلطنه، نظم السلطنه،
 صارم السلطنه،...

کریم: این صارم السلطنه کیست، کجایی است؟ ما نشنیده بودیم.

میرزا یوشنخان: این صارم السلطنه سلیمان خان نام است از اهل طالش، بسیار مردکه بی عرضه و پفیوز است، حالا مجال اینکه شرح حال او را بگویم ندارم، می خواهم زودتر لقب ها تمام شده بروم، وقت سلام می گذرد، همین قدر شاعر در وصف او گفته

هیچ فهمیدی ای سلیمان خان
 صارم السلطنه شدی زودی
 من خیالم که آدمی هستی

کریم: چون بدیدم عجب گهی بودی
 های، های، عجب تعریفی کردی، چگونه شد که لقب
 به او داده اند، چه خدمتی کرده، کدام فتحی ازو سر
 زده؟

میرزا یوشنخان: بابا اول به شما گفتم به هر قابل و ناقابل لقب داده اند
 دیگر لقب پیدا نمی شود، حالا بنویس که وقت تنگ
 است. امین السلطان، عزیز السلطان، مؤتمن السلطان،

کاتب السلطان، صاحب دیوان، شعاع الملک،
 شجاع الملک، حشمت الملک، معین الملک،
 ضیاء الملک، نصر الملک، سعد الملک، حسام الملک،
 مشیر الملک، معتمد الملک، ناظم الملک، سراج الملک،
 لسان الملک، دبیر الملک، نجم الملک، اقبال الملک،
 ناصر الملک، سهام الملک، عمید الملک،
 احتشام الملک، معاون الملک، شهاب الملک،
 صنیع الملک، بهاء الملک، سیف الملک، بنان الملک،
 بیان الملک، عضد الملک، اعتضاد الملک، مجد الملک،
 ادیب الملک، عسین الملک، احتساب الملک،
 صدیق الملک، مزید الملک، مخبر الملک،
 مجیر الملک...

کریم:

بابا خفه شدم، از برای رضای خدا دیگر نمی خواهم،
 شرط برای روغن بود، بردار ببر شرت را از سر من کم
 کن، بازی در آوردی؟

میرزایوشنخان:

به جان عزیزت من تازه می خواهم گرم شوم، دو تا
 خیک هم بدهی دست بر نمی دارم، من زحمت کشیده
 کار کرده ام، به خیالت چه می رسد؟ تو بمیری نمی شود.
 بتویس، زود باش. شکوه السلطنه، قمر السلطنه،
 اختر السلطنه، فروغ السلطنه، ندیم السلطنه، نیر السلطنه،
 سرور السلطنه، انیس السلطنه، ضیاء السلطنه،
 افتخار السلطنه، تاج الدوله، عصمت الدوله، عزة الدوله،
 هفت الدوله، فخر الدوله، فخر الملوک، عزیز الملوک،
 عزیز الدوله، بدر الدوله، بدر السلطنه، اختر الدوله،

عندليب الدوله، شمس الدوله، انيس الدوله،
انيس الملوک، امين اقدس.

آباد شوی ولایت، این قدر که صاحب لقب است بی نام
و نشان چقدر خواهد بود. بابا ولم کن، این طور هم
شوخی می شود؟

کریم:

شوخی کدام است؟ از حد آن طرف است، لقب های
بامزه در عقب است، گوش کن بنویس: صدرالعلماء،
سلطان الذاکرین، فخرالذاکرین، رئیس الذاکرین،
ملک التجار، معین التجار، صدرالتجار، نظام العلماء،
مخبرالذاکرین، رئیس التجار، معتمدالتجار،
سلطان العلماء، امان الذاکرین، اشرف الذاکرین،
مشیرالتجار، ناظم التجار، نایب الصدر، امین العلماء،
فخر العلماء، شمس العلماء، شمس المعالی،
ادیب العلماء، شریف العلماء، سیف العلماء.

میرزا یوشنخان:

قربان نه نه ات بروی دولت پدر نامرد، این همه ملک و
معتمد و رئیس با کدام تاجر و کدام تجارت؟ برو
شاهزاده عبدالعظیم ببینی خدا از دست تاجر
ورشکسته به تنگ آمده، دیگر شاهزاده عبدالعظیم جا
نیست.

کریم:

نگاه کن، حرف توی حرف نیار، اگر آسمان رفتی، در
قعر زمین بروی دست بر نمی دارم تا القاب را تمام
نکنم، بنویس. حالا که روز است امشب هم دست از تو
بر نمی دارم تا القاب را بالتمام ننویسی.

میرزا یوشنخان:

این چه گهی بود که خوردم و چه سؤالی بود که کردم،

کریم:

خدایا این چه بازی است؟ بگو.

میرزا یوشنخان: محقق الملک، امین الوزرا، امین حضور، امین خلوت، امین لشکر، امین نظام، امین دیوان، نایب الوزراه، معین الوزراه، بدایع نگار، وقایع نگار، معتمد لشکر، اعتماد لشکر، اعتماد نظام، معین البکاء.

کریم: عجب، عجب ثم العجب، ای بابا، امان و مروت، ولم کن دیگر، معین البکاء کیست؟

میرزا یوشنخان: واله دیگر من خودم خجالت می کشم عرض کنم. این معین البکاء میرزاتقی تعزیه گردان است.

کریم: دو دستی به سرش می زند. ای وای، ای وای، کار لقب به این جا کشیده است؟ تف^۱ برایش آن کس که دیگر آرزوی لقب بکند.

میرزا یوشنخان: اگر بگویم نشان و حمایل سرهنگی هم دارد، چه خواهی گفت.

کریم: می گویم خاک بر سر سرهنگها و سرتیپها که در دولت به لقب و نشان و حمایل افتخار دارند.

میرزا یوشنخان: لقب اهل نظام که بیشتر از همه اینها است پیشکش شما، دو لقب را هم گوش بدهید اگر آزارت نمی کنم.

کریم: عجب گیر افتاده ایم، خفه شو بگو خلاصم کن. فندق الملک، فندق العلماء.

کریم: حالا دیگر از دین در رفتم. مردکه ولم کن، به حق خدا خود را می کشم. فندق العلماء کدام است؟

میرزا یوشنخان: از خجالت دست‌ها را به روی چشمش گذاشته می‌گوید گوش بده، آن یکی، آن یکی، آن یکی میرزاالملک.

کریم: چطور، چطور، دولت با این همه گه‌کاری یک میرزا دارد؟ مردکه اقلابگو غایط‌السلطنه^۱، شاش‌الدوله، مقعدالملک، گوزالدوله، ریح‌السلطنه، چس‌الملک.

در اینجا شاه می‌خندد: هاهاهاه، اشاره می‌کند یک دانه جل تازی را می‌گذارند در میان بوقچه می‌آورند پیش کریم می‌گذارند، کریم خیال می‌کند که واقعاً خلعت است. در کمال شادی بوقچه را باز می‌کند، چشمش به جل تازی می‌افتد، جلد برمی‌دارد و بلند می‌گوید: به‌به! تن‌پوش، تن‌پوش مبارک است، حق تیغ شاه را برا‌کنند. آن وقت جل را به دوش انداخته پیش می‌آید عرض می‌کند قربانت شوم، تصدقت کردم، خلعت رسید، استدعای لقب دارم.

شاه: چه لقب، چه لقب، خودت پیدا کن می‌دهیم، می‌دهیم.

کریم: تصدقت شوم، اسم من کریم شیره‌ایست، بمناسبت دوشاب‌الملک خوب است.

شاه: هاهاهاه، خیلی خوب، خیلی خوب، اگر تقلید و شرح

حالات عملیه خلوت را درست تشریح کردی، همین

لقب مرحمت می‌شود.

کریم سر فرود آورده برمی‌گردد.

فریدون تنکابنی

فریدون تنکابنی متولد ۱۳۱۶، لیسانسیه ادبیات، از جمله نویسندگانی است که سال‌ها را صرف آموزش کرده است. وی طنزنویسی را به اشکال مختلف در آثارش دنبال کرده است. برخی معتقدند که او به ساختمان داستان‌هایش اهمیت نمی‌دهد. شاید منظور از این، کاری است که تنکابنی با درهم ریختن مقاله و داستان می‌کند. شعار می‌دهد، نقد می‌کند، فحش می‌دهد و بد و بیراه می‌گوید و در این درهم ریختگی و آشفتگی به نقد سنگین مناسبات و روابط اجتماعی می‌پردازد.

تنکابنی به عنوان روشنفکر چپ که به نقد مناسبات و روابط اقتصادی، نقد نوکیسه‌های تازه به دوران رسیده، نقد بورژوازی و رفتارهایش می‌پردازد، شناخته شده است.

داستان بلند «مردی در قفس» (۱۳۴۰)، مجموعه داستان «اسیرخاک» (۱۳۴۱)، مجموعه داستان «پیاده شطرنج» (۱۳۴۴)، «ستاره‌های شب تیره» (۱۳۴۷) آثاری هستند که در آن به زندگی با نگاهی اجتماعی و برای کشف تضادهای اجتماعی نگریسته می‌شود. به زندگی تهیدستان و طبقه متوسط با دقت نگاه می‌شود و زندگی کسالت بار و کلیشه‌ای طبقه متوسط شهرنشین به طنز در می‌آید.

فریدون تنکابنی در سال ۱۳۴۸ بخاطر انتشار «یادداشت‌های شهر شلوغ» مدتی زندانی می‌شود. وی در این کتاب دیدگاه‌های عامه مردم را در قبال حکومت و شیوه‌های تبلیغاتی آن عنوان کرده است.

«پول تنها ارزش و معیار ارزش‌ها» (۱۳۵۰) و «سرزمین خوشبختی» (۱۳۵۷) به سیطره فرهنگ مصرفی و آگهی‌های تجاری بر زندگی شهرنشینان پرداخته است. تنکابنی با دقت و به شکلی بیرحمانه شادکامی‌های سطحی و مبتذل زندگی شهری را در کم‌دی - تراژدی‌هایش نمایش می‌دهد و به ما اجازه نمی‌دهد با خیال راحت و فارغ از یک آگاهی وسیع دل به این نوع زیستن خوش کنیم.

داستان‌های مجموعه «راه رفتن روی پل» (۱۳۵۶) علاوه بر زندگی طبقه متوسط و سبکی‌ها و سطحی بودن این نوع زیست، نوک حمله را متوجه زوال روحی روشنفکرانی می‌کند که آرمان‌های خود را در لابلای حرف‌های سنگین زمان و زندگی رها می‌کنند و تسلیم موج روزمرگی و ابتذال می‌شوند. تنکابنی جز مجموعه «میان دو سفر» (۱۳۵۲) داستانی برای نوجوانان تحت عنوان «سفر به بیست سالگی» و مجموعه مقاله‌ای به

نام «اندوه سترون بودن» نیز منتشر کرده است. فریدون تنکابنی طنزنویسی سیاسی است. در آثار او به دشواری می‌توان به طنز بی‌طرف و خنثی رسید؛ طنزی که در آن اثری از گرایش‌های سیاسی وی نباشد. تنکابنی قلمی بسیار شیرین و دلچسب دارد و آثارش به بی‌رحمانه‌ترین شکل به جنگ پستی‌ها و سبکی‌های مبتذل می‌روند. موضوع اصلی نوشته‌های تنکابنی «ابتدال و تبلیغات» است. او در بخش اعظم نوشته‌هایش به سخافت تحمل‌ناپذیر تبلیغات مبتذل نشریات و رادیو تلویزیون حمله می‌کند (قسمت عمده این آثار تنکابنی در سال‌های ۵۰ تا ۵۷ نوشته شده‌اند).

طنز تنکابنی طنز سیاه است. اگرچه در این آثار طنزآمیز خواننده با دنیایی از موضوعات خنده‌آور روبه‌رو می‌شود، اما تلخی و سیاهی سرنوشت کسانی که در معرض ابتدال قرار دارند او را آزار می‌دهد. تنکابنی که بیشترین نوشته‌های جذابش را در نقد مدرنیسم غیراخلاقی و ناپایداری اخلاق طبقه متوسط نگاشته است با تندترین شیوه‌ها این گروه نوکیسه شهرنشین را - که اخلاق خود را قربانی مظاهر زندگی جدید و رفاه آن کرده‌اند - به طنز می‌کشد. او در ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده‌بورژواها صریح‌ترین نقد خود را نسبت به مسائل اجتماعی ارائه می‌کند.

یک نگاه سوسیالیستی در پس نوشته‌های تنکابنی پیداست. او پیش از آن که از یک رفتار یا یک منش خاص انتقاد کند، نگاه منتقدش را متوجه یک گروه یا طبقه اجتماع می‌کند: طبقه متوسط. او این طبقه را بی‌ریشه، مقلد، خائن و بی‌اخلاق می‌خواند و آنان را دور از هر اصول‌گرایی و یا اندیشه آرمانی می‌بیند. او به مظاهر زندگی جدید بدبین است و آنان را به تمسخر می‌گیرد.

فریدون تنکابنی گزارشگری موفق و در استفاده از واژه‌ها و بازی با آنها استاد است. این استادی را در مقاله «زن در شاهنامه» به خوبی می‌توان دید: کنکاشی در توصیف طنزآمیز موقعیت زن از دیدگاه شاهنامه، که گویا تمسخر محققینی است که بر هر اثری فراتر از وجود و ماهیت آن نگاه می‌کنند و در آن باب به قضاوت می‌نشینند.

تنکابنی به مسائل اجتماعی نیز از منظر سیاست نگاه می‌کند؛ بدین ترتیب به راحتی در مورد هر موضوعی طنز می‌نویسد. اساساً موضوع کار او مهم نیست، مهم شوخی‌های کلامی یا حاشیه‌روی‌های اوست. نثری ساده، راحت و نیشدار که می‌تواند در مورد بسیاری از مسائل اشارات آشکار و پنهان کند.

نقد زندگی بی‌آرمان و بدون هدف موضوع اصلی داستان‌ها و نوشته‌های فریدون تنکابنی است. این را به خوبی می‌توان «در تنهایی آقای تهرانی» یافت.

تنکابنی طنزهای سیاسی روزنامه‌ای هم نوشته است؛ تند و تیز و چند پهلو. عمده‌ترین آثار این گونه‌اش در روزنامه‌های دوران انقلاب (۱۳۵۷) به چاپ رسیده است.

در ستایش تنبلی

بشر موجودی است تنبل که آنچه نکرده، از روی تنبلی نکرده و آنچه کرده هم، به خاطر تنبلی کرده است. بشر تصمیم نگرفت روی دو پا راه برود؛ بلکه تصمیم گرفت دیگر روی چهار دست و پا راه نرود. از این که هر چهار دست و پایش با زمین سخت و ناهموار و خطرناک تماس داشته باشد، از این که مجبور باشد تا حد درد، گردن دراز کند و کله را بالا بگیرد، خسته شد و در یک لحظه تصمیم گرفت دیگر دست‌هایش را بر زمین نگذارد تا راحت‌تر باشد و بتواند هنگام راه رفتن دست‌ها را تکان بدهد و سر را راست بگیرد و به جانوران دیگر فخر بفروشد.

بشر تصمیم نگرفت که حیوانات را رام کند؛ تصمیم گرفت دیگر پیاده راه نرود. این جور راحت‌تر بود؛ به تنبلی نزدیک‌تر بود. بشر تصمیم نگرفت قایق و کشتی اختراع کند، تصمیم گرفت که دیگر شنا نکند. تنبلی‌اش می‌آمد شنا کند. و بعد که دید پارو زدن هم با مزاج تنبلش سازگار نیست، قایق بادبانی را اختراع کرد. بعد، همین طور که توی قایق بادبانی، زیر آفتاب دلچسب دریا لم داده بود و با امواج بالا و پایین می‌رفت، با خودش فکر کرد کاش می‌توانست کلکی بزند که همین مختصر کار بالا و پایین کشیدن بادبان‌ها و میزان کردن آنها را هم نداشته باشد. و درست در همان لحظه قایق موتوری را اختراع کرد. حتی وقتی هم که کشتی‌های خیلی تندرو و راحت داشت، باز تنبلی‌اش می‌آمد که گاه و بی‌گاه به این بندر و آن بندر برود و کلی معطل شود و سوخت بگیرد. این کار سختش بود. پس برای این که راحت‌تر باشد کشتی اتمی درست کرد.

بشر تصمیم نگرفت اتومبیل و راه‌آهن اختراع کند. خیلی ساده، خسته شد از این که روی زین بنشیند و اسافل اعضایش را به زحمت بیندازد، یا روی

صندلی درشکه و کالسکه، پشت سر اسب، بنشینند و ناظر بالا رفتن آتن و پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی آن جانور زبان بسته باشد.

زرنگی بشر سبب اختراع هواپیما نشد؛ این تنبلی و تن‌پروری بشر بود که سبب این کار شد. چون از این که ساعت‌ها روی صندلی اتومبیل بنشینند و جاده‌های پر دست‌انداز و شلوغ را طی کند، بنزین بزند، روغن را میزان کند و پنچری بگیرد خسته شده بود. تنبلی‌اش می‌آمد لاستیک و لنت و کمک فتر عوض کند.

بشر هلی‌کوپتر را اختراع کرد؛ چون از دنگ و فنگ هواپیما خسته شده بود. زورش می‌آمد باند را طی کند و به پرواز درآید. تنبلی‌اش می‌آمد وقتی که روی هواست، فرودگاهی را جست‌وجو کند و هی روی هوا چرخ بزند تا اجازه فرود بگیرد. هلی‌کوپتر با مزاج او، با تنبلی او سازگارتر بود. هر جا می‌خواست، می‌نشست و هر وقت عشقش می‌کشید، برمی‌خواست.

بشر در هواپیماهای غول‌پیکر، روی مبل راحت لم می‌دهد، برایش خوردنی و نوشیدنی می‌آورند، کتاب و مجله و روزنامه در اختیارش می‌گذارند، برایش موسیقی پخش می‌کنند، فیلم نمایش می‌دهند، و از همه بالاتر، فاصله چند ساله را چند ساعته می‌پیماید، اما باز تنبلی‌اش می‌آید، همین چند ساعت را تحمل کند. حوصله‌اش را ندارد. پس هواپیماهای تندتر از سرعت صوت را اختراع می‌کند. راستی که بشر تنبل‌ترین و بی‌حوصله‌ترین موجود این دنیا است!

هر اختراع دیگری را هم که در نظر بگیرید، از ریزترین تا درشت‌ترینش، نشان از تنبلی و تن‌آسایی بشر دارد: ماشین رخت‌شویی، ماشین ظرف‌شویی، پیراهن‌های بشور و بپوش، بشقاب‌هایی که تویشان غذا می‌خوری و بعد دورشان می‌اندازی، (بشر حتی تنبلی‌اش می‌آید از

ماشین ظرف‌شویی استفاده کنند!) لیوان کاغذی، دستمال کاغذی، آسانسور. بله، بهترین نمونه‌اش آسانسور است. بشر آسانسور را اختراع کرد، چون تنبلی‌اش می‌آمد از پله بالا برود. ولی تنبلی هم دیگر حدی دارد. بالا رفتن از پله، خوب، چیزی، این موجود چنان تنبل و تن‌پرور است که برای پایین آمدن از پله هم از آسانسور استفاده می‌کند!

خیال می‌کنید بزرگ‌ترین لذت و دلخوشی بشر چیست؟ خوردن؟ بله، درست است. اما بشر تنبل‌تر از آن است که حتی برای رسیدن به این لذت هم مختصر کوششی بکند. چون تنبلی‌اش می‌آمد خودش برای خودش غذا بپزد، رستوران را اختراع کرد. و باز چون تنبل‌تر از آن بود که از ظرف‌های گوناگون در بشقابش غذا بریزد و از کارد و چنگال و قاشق و نمکدان و فلقل‌دان و دستمال سفره استفاده کند، ساندویچ را اختراع کرد. ساندویچ را دست کم نگیرید. ساندویچ بزرگ‌ترین اختراع تاریخ بشری است.

بشر زورش می‌آمد بلند شود و مقداری راه برود و به دوستانش سر بزند یا کارهایی را که دارد، سر و صورت بدهد؛ پس نامه‌نگاری و پست را اختراع کرد. اما باز هم سختش بود نامه بنویسد. تنبلی‌اش می‌آمد بلند شود و به پستخانه برود و تمبر بخرد و تمبر را تف بزند و روی پاکت بچسباند (و برای همین هم نامه‌های تمبر سر خود را اختراع کرد.) و پاکت را در صندوق بیندازد، پس تلفن را اختراع کرد. تلفن که داشته باشی، نه می‌خواهد چیزی بنویسی، نه می‌خواهد از جاییت تکان بخوری. بعد که این اختراع خیلی به مزاج تنبلش سازگار آمد و زیر دندان تنبلی‌اش مزه کرد، استفاده‌های دیگری از آن کرد: خرید تلفنی، فروش تلفنی، تدریس تلفنی، و هزار چیز تلفنی دیگر. حتی عشق و ازدواج تلفنی. این تنبل‌ترین موجود جهان، حتی برای عشق‌بازی هم که آن را (پس از غذا خوردن یا

پیش از آن؟) بزرگ‌ترین لذت خود می‌داند، حاضر نیست از تنبلی و تن‌آسایی دست بکشد. به جای این که به خود زحمت بدهد و به دیدار معشوق برود یا دست کم نامه عاشقانه بنویسد، با یک تلفن خیال خود را راحت می‌کند.

راستش را بخواهید من معتقدم برخی از افراد بشر از شدت تنبلی به طبیعت هم کلک می‌زنند. به جای این که برای به وجود آوردن هر بچه، هر بار کوشش کنند، زحمت بکشند و عرق بریزند، فقط یک بار کوشش می‌کنند، و بعد دو یا سه یا حتی پنج بچه، یک جا به وجود می‌آورند. اگر این کار تنبلی نیست، پس چیست؟

هر جا را که نگاه کنید، نشانه‌های تنبلی و تن‌پروری بشر را می‌بینید. مثلاً روی میز تحریرتان را نگاه کنید. بشر خسته شد از بس قلم توی دوات زد؛ پس خودنویس را اختراع کرد. بعد حتی تنبلی‌اش آمد که این کار کوچک گهگاهی را هم انجام دهد، یعنی خودنویس را جوهر کند، پس خودکار را اختراع کرد. بعد زورش آمد حتی با خودکار بنویسد و دست خود را خسته کند؛ پس ماشین تحریر را اختراع کرد. اما باز هم از این که بر دگمه‌های ماشین فشار بیاورد، دلخور بود، چون انگشتان نازینش آزرده می‌شد؛ پس ماشین تحریر الکتریکی و الکترونیکی را اختراع کرد که دیگر به فشار و نیرو نیازی نباشد و یک تماس تنبل‌وار سرانگشت، کافی باشد. بشر تنبلی‌اش می‌آمد مطلبی را دوباره و سه‌باره و چندباره بنویسد یا حتی ماشین کند؛ پس کاغذ کپی را اختراع کرد.

بشر تنبلی‌اش می‌آمد این‌ور و آن‌ور برود و از خبرها سر درآورد؛ پس روزنامه را اختراع کرد. روزنامه تنبلانه‌ترین اختراع بشر است. روی مبل، راحت برای خودت لم می‌دهی، چند ورق کاغذ را دستت می‌گیری و از حوادث و وقایع سرتاسر دنیا با خبر می‌شوی. سنگینی و یکنواختی کتاب

را هم ندارد. ولی این موجود تنبل، تنبلی اش آمد که حتی همان چند ورق کاغذ را هم دست بگیرد و بخواند، پس رادیو را اختراع کرد. رادیو حتی از روزنامه هم تنبلانه تر است، چون شنیدن به کوشش کمتری نیاز دارد تا خواندن. بعد حوصله اش سر رفت از این که مدام بنشیند و به جعبه چهارگوش بی قواره‌ای که از تویش صدا درمی‌آید، زل بزند. از طرف دیگر، تنبلی اش می‌آمد که بلند شود و لباس بپوشد و از خانه بیرون برود و سوار شود و پیاده شود و توی صاف بایستد و بلیت بخرد و به سینما برود و فیلم تماشا کند. و باز تنبلی اش می‌آمد که دو تا اختراع بکند. پس هر دو را سرهم کرد و تلویزیون را اختراع کرد. تلویزیون تنها دو یا سه اختراع سرهم نیست؛ بلکه مجموعه‌ای است از چند اختراع. تلویزیون هم وظیفه پدر و مادر را انجام می‌دهد و هم وظیفه پدر بزرگ و مادر بزرگ را. تلویزیون هم معلم است، هم دوست و همبازی، هم دلقک، هم لولو. وقتی که چند نفر دور هم جمع می‌شوند، تنبلی شان می‌آید به مغز شان فشار بیاورند و موضوعی برای صحبت پیدا کنند. تلویزیون این مشکل را حل کرده. همه به تلویزیون زل می‌زنند و حرفی نمی‌زنند. اگر هم حرفی بزنند، درباره تلویزیون است.

همه می‌دانیم که دشوارترین کار برای بشر فکر کردن است. فکر کردن هیچ به مزاج بشر سازگار نیست و با تنبلی او ابداً جور در نمی‌آید. تلویزیون بشر را از درد سر فکر کردن خلاص کرده. تلویزیون که داشته باشید، دیگر نیازی به فکر کردن ندارید. از این روست که می‌توان تلویزیون را همراه ساندویچ و زیپ لباس، بزرگ‌ترین اختراعات تاریخ بشری به شمار آورد. بله، زیپ لباس را کوچک نگیرید. گرچه جثه اش کوچک است، در عظمت به پای تلویزیون می‌رسد. باز کردن و بستن ده‌ها دکمه، به راستی که کار شاقی است. ولی، غیژ، کار یک لحظه است. زیپ

شما را از شکنجه باز کردن و بستن ده‌ها دگمه - که انگار تمامی ندارند - خلاص می‌کند؛ بخصوص وقتی که شتاب دارید. چطور بگویم، شتاب با تنبلی بشر سازگار نیست و بشر هرگز برای کردن کاری شتاب نمی‌کند. منظورم حالت اجبار و اضطرار است. وقتی است که نه به دلخواه خودتان، به خواست نیرویی که برتر از شما و اراده شماست، مجبورید دگمه‌ها را یکی یکی باز کنید. و انگار این دگمه‌های لعنتی تمامی ندارند. دستتان می‌لرزد و می‌لغزد. زیپ در این مواقع معجزه می‌کند. خواه تنها باشید یا تنها نباشید. خواه زیپ متعلق به لباس خودتان باشد یا نباشد. به هر جا و هر کار و هر چیز نگاه کنید، نشانه‌های بارز تنبلی بشر را می‌بینید. در هر زمینه‌ای همین طور است.



تاریخ؟ بله، بشر تنبلی‌اش آمد تیر را از ترکش درآورد و در کمان بگذارد، تنبلی‌اش آمد زه کمان را بکشد، تنبلی‌اش آمد نیزه را پرتاب کند و شمشیر را بر سر دشمن فرود آورد؛ پس تفنگ را اختراع کرد. اما باز تنبلی‌اش آمد برای هر گلوله، یک بار گلنگدن بزند و یک بار ماشه را بکشد؛ پس تفنگ خودکار و مسلسل را اختراع کرد.

بشر تنبلی‌اش آمد دشمنان خود را یکی یکی بکشد. این کار به صرف وقت و نیروی زیادی نیاز داشت، و بشر، هم تنبلی‌اش می‌آمد و هم حوصله‌اش سر می‌رفت؛ پس بمب و گاز سمی را اختراع کرد.



اقتصاد؟ بله، بشر تنبلی‌اش می‌آمد همه کارها را خود انجام دهد. هم بکارد، هم بدرود، هم بیزد، هم لباس بدوزد، هم خانه بسازد و هم هزار کار دیگر بکند؛ پس افراد بشر دور هم جمع شدند و یکی که عقل بیشتری داشت، یعنی تنبل‌تر از بقیه بود، به دیگران گفت: «تو نان بیز، تو کفش

بدوز، تو آهنگری کن، تو نجاری کن، تو هم خانه بساز. من هم مراقبت می‌کنم که شما کارهای خودتان را خوب انجام بدهید و به همدیگر، مخصوصاً به من کلک نزنید.»

همه پیش خود گفتند: «به جهنم، سگ خور، چند ساعت در روز این کار را می‌کنم، در عوض هیچ کار دیگری نمی‌کنم.» همه هم خوشحال و راضی شدند.

به این ترتیب بود که بزرگ‌ترین تحول تاریخ بشر، یعنی تقسیم کار به وجود آمد و پیش رفت تا آنجا که دیگر جایی برای پیشرفت نداشت. اما تنبلی بشر همیشه راهی می‌جوید. اینجا هم بشر با خود گفت: «خوب، من که دارم کار ساده‌ای می‌کنم؛ مثلاً صبح تا شب دارم این چکش را می‌زنم روی این میخ. پس چه بهتر که چیزی بسازم که این کار ساده را به جای من بکند.»

به این ترتیب «اتوماسیون» به وجود آمد.



سیاست؟ بشر تنبلی‌اش می‌آمد که کارهای اجتماعی خود را خود انجام دهد؛ پس به عده‌ای وکالت داد که لطف کنند و آن کارها را به جای او سر و سامان دهند. آنها هم که هرچه باشد، از جنس بشر بودند و تنبل، از میان خود چند نفر را مأمور سر و سامان دادن به کارها کردند. آن چند نفر هم از روی تنبلی و تن‌پروری، کارها را از سر خود باز کردند و به گردن یکی انداختند که خواه‌ناخواه مجبور بود انجام بدهد. منتها چون خیلی خسته می‌شد و می‌خواست از زیر کار در برود، گولش می‌زدند. هر طور که می‌توانستند، گولش می‌زدند و فریبش می‌دادند. (خیال بد به سرتان نزنند. در آن روز و روزگار نه روزنامه‌ای در کار بود و نه صفحه‌ی حوادثی!) بله، مثلاً یک روز برایش کاخ باشکوهی می‌ساختند که دلش خوش شود.

روز دیگر برایش طلا و نقره و جواهر می آوردند. تا می آمد باز اظهار خستگی کند، زنان زیبا را سراغش می فرستادند که خستگی اش را در کنند، یا پسرها و دخترهای خود را می فرستادند که خدمتش را بکنند. او هم از ناچاری به کار ادامه می داد و برای رفع ملال و بی حوصلگی، گاه چشمی درمی آورد، زیبایی می برید، سرب گداخته‌ای در گلویی می ریخت، گردنی می زد، شهری را می سوزاند، کشوری را غارت می کرد و از این جور کارها. اما فایده‌ای نمی کرد. و چون حسابی حوصله اش سر رفت و زیادی ناز کرد، مردم برش داشتند و گفتند: «اصلاً آسیاب به نوبت. هر چند سال به چند سال یکی باید این کار را عهده دار شود. این نمی شود که یک بدبخت بیچاره‌ای از لحظه تولد تا دم مرگ، هی کار کند و کار کند و بقیه پاها را بزنند بیخ دیوار و آب خنک بخورند و کیف کنند.»

بعد یک ابله ساده لوح ساده دلی گیر آوردند و برای چهار سال کار را به گردنش گذاشتند. چهار سال که تمام شد، مردک گفت: «خوب، این قول، این قرار، این من، این شما. چهار سال کار کردم، حالا دیگر می خواهم چهل سال استراحت کنم.»

اما مردم دبه درآوردند و زدند زیرش و با من بمیری، تو بمیری و ریش گرو گذاشتن مردک ساده را راضی کردند که چهار سال دیگر هم کار کند. مردک هم برای این که دست از سرش بردارند، شروع کرد به پول جمع کردن و دور و بر زنهای مردم پلکیدن و شوهرهای مزاحم را سربه نیست کردن و آدمهای فضول و زبان دراز را به جاهای مناسب فرستادن و خلاصه از این جور کارها که همه برای رفع ملال و رفع خستگی، کرده‌اند و می کنند.

اما مردم مگر به خرج شان رفت؟ چهار سال که گذشت، باز گریه و زاری و التماس و خواهش کردند که: «چهار سال دیگر هم باش، قول می دهیم این